

زنی از مصر

نویسنده: جهان سادات

مترجم: مریم بیات

ویراستار: محمدرضا جعفری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۷

ترجمه‌ی این کتاب را با احترام به روح پدر بزرگوارم، شادروان محمداسماعیل بیات، (۱۳۸۲-۱۲۸۵) تقدیم می‌کنم که در نوجوانیم با تعریف از سفرهای دوران جوانی خود به مصر، مرا نسبت به این کشور علاقه‌مند و کنجکاو کردند.

همچنین به‌ویژه از سرکارخانم آذر پژوهش سپاسگزارم که در تنها ملاقاتی که با ایشان در سانفرانسیسکو، امریکا، در نوامبر ۱۹۹۹ داشتم با پیشنهاد و تأکید مرا به ترجمه‌ی این کتاب تشویق کردند. در خاتمه مراتب تشکر و امتنان خود را از معاونت محترم فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ابراز می‌دارم که با سعه‌ی صدر، و همراهی، اجازه‌ی چاپ و انتشار این کتاب را اعطاء کردند.

م. ب.

بدون یاری لیندا برد فرانک^۱ توانایی نگارش این کتاب را نداشتم. از نخستین دیدارمان در جیزه در ۱۹۸۵ تا پایان نگارش کتاب در ویرجینیا در ۱۹۸۷، لیندا مرا حمایت و تشویق می کرد. چون انگلیسی زبان دومم بود او در نگارش این کتاب به زبان انگلیسی و راهنمایی در شکل دادن به متن کتاب برای خوانندگان غربی، بسیار کمک کرد. در تمام این مدت دوستی وفادار و عزیز برایم بوده است. سپاس ویژه‌ام را برای تمام زحمات و توجهاتش به او تقدیم می دارم.

فهرست مطالب

۱۹	فصل یکم: مرگ شوهرم
۴۵	فصل دوم: دوران کودکی در قاهره
۹۳	فصل سوم: مرد انقلابی و دختر مدرسه‌ای
۱۳۹	فصل چهارم: آزادسازی مصر
۱۷۱	فصل پنجم: دوران عبدالناصر
۲۳۱	فصل ششم: زندگی در روستا
۲۶۷	فصل هفتم: مصائب مصر
۳۱۹	فصل هشتم: خائنان و خیانت
۳۴۷	فصل نهم: خون ابراهیم
۳۸۱	فصل دهم: دفتر بانوی اول
۴۱۷	فصل یازدهم: زن در اسلام
۴۶۹	فصل دوازدهم: راه صلح
۵۲۵	فصل سیزدهم: به نام خدا
۵۶۹	فصل چهاردهم: اندوه بی پایان
۵۹۱	سخن آخر
۵۹۷	نمایه

فصل یکم مرگ شوهرم

روز ششم اکتبر سال ۱۹۸۱ یکی از انگشت‌شمارترین روزها در میان هزاران روزی بود که نگران جان شوهرم نبودم. روز ششم اکتبر از پرافتخارترین سالگردهای مصر شده بود، جشن سالگرد روزی در سال ۱۹۷۳ که سربازان ما برای پس گرفتن زمین‌هایی که اسرائیل از ما گرفته بود از آبراه سوئز عبور کردند. در این روز قهر و نزاع‌های خانگی و همچنین برخوردهای مذهبی و سیاسی و اختلافات طبقاتی به فراموشی سپرده می‌شد. هر سال در روز ششم اکتبر، مصر یکی می‌شد و همه، یکدل، برای شوهرم، انور سادات، که کشورمان را از وضعیتی حقارت‌آمیز نجات داده و آن را به آغاز عصر عدالت رسانده بود، کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند. در آن روز خاص، چنان از امنیت جان انور خیالم آسوده بود که

تقریباً در مراسم سنتی رژه‌ی ارتش در شهرک نصر، واقع در کوهپایه‌های قاهره، شرکت نکردم. در عوض، دعای خیری بدرقه‌ی انور کردم و قرار گذاشتم با سه دخترم مراسم رژه را از تلویزیون تماشا کنیم و بعد هم به مرور رساله‌ی دکترایم از دانشگاه قاهره، که درباره‌ی نقد شعر بود، بپردازم. پسرمان، جمال، به امریکا سفر کرده بود.

آیا باید شاکر باشم که افسر محافظم، در آخرین دقایق، از اینکه حتی به این فکر نکرده بودم که با انور در این جشن شرکت کنم چنان ملامت کرد که تغییر عقیده دادم و رفتم؟ نمی‌دانم، چندان مطمئن نیستم. تا عمر دارم همچنان صدای رگبار مسلسل‌هایی را می‌شنوم که جان شوهرم و نه نفر دیگر را گرفت، لکه‌های خون انور را روی صندلی‌های چوبی واژگون‌شده در جایگاه تماشاچیان رژه می‌بینم و از یادآوری صدای جیغ‌های نوه‌های کوچکم در حالی که گلوله‌ها پنجره‌های بالای جایگاه را خرد می‌کرد و به دیوار بتونی فرو می‌رفت که پشت آن چمباتمه زده بودیم گریه‌ام می‌گیرد. پنج سال طول کشید تا نوه‌هایم بتوانند شب‌ها بدون دیدن کابوس بخوابند، اما خودم دیگر هیچ‌وقت روی شی‌ی را نخواهم دید که آسوده به خواب روم.

چقدر شوهرم در اونیفورمی که برای شرکت در مراسم سان و رژه‌ی نیروهای مسلح در روز ششم اکتبر سفارش داده بود، خوش قیافه به نظر می‌رسید. آن سال یک دست لباس نو پوشیده بود که، مانند همه‌ی لباس‌های نظامی‌اش، بسیار چسبان بود و آن را از روی مدل اونیفورم‌های آلمانی دوخته‌بودند که خیلی از آن‌ها خوشش می‌آمد. سال‌های قبل، وقتی من و دخترهایم برای کمک به او، به‌زور، لبه‌ی چکمه‌های بلند و تنگش را روی نیم‌شلواری‌اش می‌کشیدیم، درباره‌ی این تجملات سربه‌سرش می‌گذاشتیم. وقتی می‌دیدم پا کردن چکمه‌ها چه زحمتی برایش دارد، سرزنشش می‌کردم: «بهتر نبود اونیفورم را کمی گشادتر می‌گرفتی؟» او با تظاهر به بی‌حوصلگی می‌گفت: «وای جهان، تو که از ارتش چیزی سرت نمی‌شود، زیادی حرف نزن.»

برای او در این روز آراستگی ظاهرش خیلی اهمیت داشت. دست آخر هم

برای تأکید بر افتخار و اهمیتی که همواره به عنوان افسری در خدمت ارتش مصر احساس می‌کرد، با گذاشتن تعلیمی فیلدمارشالی در زیر بغل، آراستگی ظاهرش را کامل می‌کرد، و این مورد پسند من نبود. اعتراض می‌کردم که: «مردم خیال می‌کنند تو متظاهری، در صورتی که متظاهر نیستی.» اما او با پافشاری بر اینکه «چوب تعلیمی معرف تشخیص واقعی افسران در خدمت ارتش مصر است»، همواره آن را همراه خود می‌برد. جز در آن آخرین ششم اکتبر. یعنی فراموش کرده بود؟ یا به خاطر حرف من آن را با خود نبرده بود؟ هرگز نخواهم دانست.

در آن ششم اکتبر همه چیز طور دیگری بود. سال‌های پیش همیشه خودم زودتر آماده می‌شدم و برای پوشاندن اونیفورم شوهرم به کمکش می‌رفتم. وقتی او آماده می‌شد، به طبقه‌ی پایین می‌رفتم تا با معاون رئیس‌جمهور و وزیر دفاع خوش‌و‌بش کنم. آن‌ها زودتر به خانه‌مان در جیزه که مشرف به رود نیل بود می‌آمدند تا در معیت او به میدان سان و رژه بروند. هنگامی که انور، آماده‌ی حرکت، از پله پایین می‌آمد همه با هم به او خوشامد می‌گفتم. البته، من نمی‌توانستم در حضور این مقامات رسمی دولت با او شوخی کنم، لذا با لحنی رسمی‌تر این روز را به او تبریک می‌گفتم: «امیدوارم هر روزتان مثل امروز مبارک باشد و خدا همه‌تان را در پناه خود حفظ کند.» آنان برای شرکت در جلسه‌ی پیش از آغاز مراسم در وزارت دفاع، سوار اتومبیل می‌شدند و من نیز بیست دقیقه بعد با اتومبیل دیگری به میدان سان می‌رفتم.

اما در آن ششم اکتبر بخصوص، چون در آخرین لحظه تصمیم به رفتن گرفته بودم، باید با عجله لباس می‌پوشیدم و آرایشگر را احضار می‌کردم، بنابراین اصلاً متوجه خروج انور از خانه نشدم. مثل همیشه او را صبح زود از خواب بیدار کرده و روزنامه‌ها را برایش برده بودم که بخواند. چون روز خاصی بود، نوه‌ی دو ساله‌مان یاسمین، دختر جمال، را نیز توی تختش گذاشتم، و انور از تلاشی که دخترک برای کندن سبیل او می‌کرد می‌خندید. یک بار دیگر نیز وقتی ریشش را اصلاح می‌کرد و بچه حاضر نشد گونه‌ی کف‌آلودش را ببوسد، خنده‌اش گرفت.

درباره‌ی نوه‌ی پنج ساله‌مان، شریف، هم به من گفت: «جهان، حتماً شریف

را با اونیفورم نظامی با خودت به تماشای مراسم بیاور، حالا بزرگ شده است، می‌خواهم رژه را تماشا کند.»

پاسخ دادم: «حتماً می‌آورم.»

انور، با پسر خودمان جمال نیز در کودکی همین رفتار را داشت. اونیفورم به تنش می‌کرد و انتظار داشت که او با حضور در این گونه مراسم رسمی، مسئولیت‌های مردانه‌ی خود را بیاموزد. و همیشه هنگامی که به سفر می‌رفت، حتی وقتی که جمال پنج سال داشت، به او سفارش می‌کرد: «جمال، مسئولیت سه خواهرت با توست. تو مرد این خانه هستی. از تو می‌خواهم که رفتار با آن‌ها درست باشد و مراقب آن‌ها باشی.» جمال هم همیشه در انجام این وظیفه جدی بود. حتی وقتی خواهر بزرگ‌ترش می‌خواست از خانه بیرون برود، با لحنی جدی از او می‌پرسید: «لوبنا، کجا می‌روی؟» با وجود اینکه دخترها خوششان نمی‌آمد، به او پاسخ می‌دادند.

اکنون انور بر آن بود که از شریف نیز یک مرد بسازد. ولی من خیال نداشتم لباسی را تن بچه کنم که انور سفارش دوختش را از روی مدل لباس خودش داده بود. شریف آسم داشت، هوا هم گرم بود، می‌ترسیدم در آن لباس زیادی گرمش بشود. تصمیم گرفتم لباس نازک‌تری تنش کنم و بعداً به انور توضیح بدهم. اما اگر عجله نمی‌کردم اصلاً نمی‌توانستم شریف را با خودم ببرم. آخرین خاطره‌ام از شوهرم در خانه دیدن او هنگام اصلاح صورتش در حمام است. حتی فرصت نکردم برای اجرای مراسم خداحافظی معمول به طبقه‌ی پایین بروم. با او خداحافظی نکردم. او را نبوسیدم. اصلاً ندیدمش. فقط از پنجره‌ی اتاق خواب، صدای اتومبیلش را شنیدم که از دروازه بیرون رفت.

آن موقع فکر می‌کردم اشکالی ندارد، خیلی زود او را در میدان سان می‌بینم و بعد با هم به خانه برمی‌گردیم و سالگرد پیروزی را جشن می‌گیریم و مثل همیشه در چنین روزی جلو در، با کِل کشیدن به او خوشامد می‌گویم؛ صدایی که زنان مصری با زدن زبان به سق دهان ایجاد می‌کنند. هنگام بازگشت او از مراسم، همسایه‌ها همه به بالکن خانه‌هاشان می‌آمدند و همراه من کِل می‌کشیدند و فضا را پر از

هیجان و تهنیت می کردند. یکایک این برنامه‌های پیش رو مایه‌ی دلگرمی من بود و همین‌طور عکس‌های خانوادگی که هر سال در این روز در باغ خانه می‌گرفتیم. درحقیقت، عکاس روز قبلش به خانه‌مان آمده بود و از انور و یاسمین در حیاط عکس گرفته بود. در یکی از عکس‌ها انور در آرامش نشسته بود و مطالعه می‌کرد و نوه‌مان دوروبرش می‌پلکید. عکاس مرا صدا کرد: «خانم سادات، بیایید عکس بگیرید.» اما من که داشتم به جلسه‌ای می‌رفتم به او گفتم: «باشد برای فردا، الآن نمی‌توانم.» از کجا می‌دانستم علاوه بر شوهرم، عکاس هم، چند ساعت دیگر، در این کشتار از دنیا خواهد رفت.

وقتی با شریف آمده‌ی رفتن به میدان رژه می‌شدیم، بقیه‌ی نوه‌هایم نیز به گریه افتادند و گفتند: «مامان بزرگ، مامان بزرگ، ما هم می‌خواهیم با شما بیاییم، ما را هم ببر.» به خودم گفتم، چرا همه‌شان را نبرم؟ امروز برای پدربزرگشان و میهن ما روز بزرگی است. اگر از تماشای رژه خسته شدند و بی‌قراری کردند، پرستارشان می‌تواند آنان را با اتومبیل به خانه برگرداند. این بود که همه با هم رفتیم.

خدا حتماً منظوری داشت که این آخرین لحظات شادمانی را برای انور فراهم کرد. هرگز لبخند او را، هنگام ورود به جایگاه، هم‌زمان با بلند شدن غریو هلهله و کف زدن‌ها، وقتی که چشمش به چهار نواش در کنار من در ردیف بالای جایگاه افتاد، فراموش نمی‌کنم. چهره‌ی معمولاً آرام و متفکرش، وقتی دست به سویمان تکان داد، ناگهان چون آفتاب تابان درخشید. دکتر زینب السوبکی، نماینده‌ی مجلس و یکی از دوستانم، در گوشم گفت: «چه لبخندی!» حق داشت. یک لبخند معمولی نبود. لبخند مردی بود که به میهنش، به‌خصوص در این روز، عشق می‌ورزید، مردی که خانواده‌اش را بیشتر از جان خود دوست داشت. حالا، زیبایی آن آخرین لبخند را مدام در ذهنم مرور می‌کنم و به یاد شادمانی می‌افتم که از صورتش می‌بارید.

به سوزان مبارک، همسر معاون رئیس‌جمهور، حسنی مبارک، که در کنارم نشسته بود، می‌گویم: «چرا دیر کردند؟» موتوسیکلنتی خراب شده بود، اما تأخیرهای دیگری هم در راه است.

فصل دوم دوران کودکی در قاهره

تا یازده سالگی نمی دانستم اسمم جهان است، نامی ایرانی به انتخاب پدرم و به معنی «دنیا». مادرم، که انگلیسی بود، مرا جین صدا می زد و پدرم، که کارمند وزارت بهداشتی بود، آموزگارانم در دبستان مبلغان مسیحی و همهی دوستانم مرا به همین نام می خواندند. از نظر من و هم کلاسی هایم عجیب نبود که نام اروپایی داشته باشیم. دوستانی داشتم که نامشان می می و فی فی، یا هلن و بتی بود. از صد سال پیش که محمدعلی پاشا، خدیو مصر، درهای کشور را به روی خارجی ها گشود، مصری ها راه و رسم های اروپایی را بسیار تحسین می کردند و اعتقاد داشتند که اروپایی ها از ما بسیار پیشرفته ترند. اما عجیب اینجا بود که من تا وقتی کارنامه ی دبستانم را گرفتم که به دبیرستان بروم، نام واقعی ام را نمی دانستم.

وقتی دیدم روی کارنامه‌ام، بالای نشانی خانه‌مان، این نام را نوشته‌اند، از آموزگارم پرسیدم: «جهان کیست؟»
گفت: «تو.»

دوان دوان به خانه نزد مادرم رفتم و از او پرسیدم: «اسم من چیست؟»
او گفت: «از این به بعد در مدرسه جهان هستی، در خانه جین.» و تا امروز خواهر و برادرهایم مرا جین صدا می‌کنند.

من در جزیره‌ی روضه به دنیا آمدم، یکی از دو جزیره در رودخانه‌ی نیل که با پل از شرق به قاهره وصل می‌شود و از غرب به جیزه. جزیره‌ی روضه‌ی من ناحیه‌ی زیبایی بود، پر از باغ‌ها و خانه‌های ییلاقی قشنگی با سنگ صورتی و ساکنانش مردم طبقه‌ی متوسط مصر بودند، جزیره‌ی مجاورمان، زقاریق، ناحیه‌ای اعیانی‌تر و ساکنان آن بیشتر خانواده‌های انگلیسی و مصری‌های طبقه‌ی برتر بودند. «باشگاه ورزشی جزیره» در زقاریق، که خانواده‌ی من عضو آن نبودند، به داشتن زمین‌های بازی کریکت و چوگان و تنیس و استخرهای شنا و باری معروف بود که در آن با مشروبات الکلی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. در کودکی احساس می‌کردم باشگاه جزیره به دنیای دیگری تعلق دارد، و خیلی از مصری‌های دیگر هم همین‌طور فکر می‌کردند. پادشاه مصر، ملک فاروق، مثل بسیاری از خانواده‌های خارجی، در آنجا عضو بود، اما عضویت مصری‌ها بر اساس سهمیه‌بندی بود.

من سومین فرزند از چهار اولاد خانواده و دختر اول بودم. تفاوت سنی‌ام با برادرهایم زیاد بود. مجدی ده سال از من بزرگ‌تر بود و علی هفت سال. به من می‌گفتند مادرم آرزو داشته دختردار شود. دختری که مویش را شانه بزند و لباس‌هایش را گلدوزی کند. دنیا آمدن من سبب شد جشن بزرگی در خانه‌مان برپا شود که در عین حال مصادف با روزی بود که اداره‌ی پدرم به او اضافه‌حقوق داده بود. از همان ابتدا پدر و مادرم مرا خوش‌قدم می‌دانستند. بیست‌ویک ماه بعد خواهرم دالیا به دنیا آمد و جمع خانواده‌مان کامل شد.

رنگ پوست همه‌ی ما روشن بود، میراثی هم از طرف مادر انگلیسی و هم از طرف پدرم. پدرِ پدرم از طایفه‌ی سعیدی‌های مصر علیا بود، بلندقامت و اغلب

با پوست تیره، از اعقاب تیره‌ای از تبار خالص فرعون‌ی. اما به‌رغم آن، پدربزرگ هم پوستی روشن و چشمانی آبی داشت. فرزندان او - پدرم، عمویم و دو عمه‌ی مصری‌ام - هم پوستشان روشن بود و ما، مانند تمام خانواده‌های مصری، خیلی با هم نزدیک بودیم.

در طفولیت با همه‌ی این افراد خانواده در یک خانه زندگی می‌کردیم، و پنج‌ساله بودم که از هم جدا شدیم. اما نه این‌که خیلی از هم دور شویم. خانه‌ی عمومی مجردم، مصطفی، یک خانه با خانه‌ی خواهر مطلقه‌اش، عزیزه، فاصله داشت. وظیفه‌ی برادری به او حکم می‌کرد از عمه عزیزه و دختر کوچکش آیدا مراقبت کند. من هر روز عصر به خانه‌ی عمه عزیزه، که به او عمه زوزو می‌گفتم می‌رفتم و او نیز اغلب شب‌ها به خانه‌ی ما می‌آمد. او عمه‌ی محبوب و مادر مصری‌ام بود و با محبت‌های بی‌دریغش مرا لوس می‌کرد.

وقتی عمومصطفی بالاخره در سی‌وهشت‌سالگی ازدواج کرد، عمه زوزو به زندگی با او و تازه‌عروسش ادامه داد، زیرا در آن زمان شایسته نبود زنان تنها زندگی کنند. مطمئنم که عمه‌ام خیلی احساس تنهایی می‌کرد، اما چون می‌ترسید که همسر آینده‌اش با دخترش بدرفتاری کند، خواستگاران فراوانش را رد می‌کرد. خانه‌ی عمه‌ی دیگرم، فاطمه، که ما از روی محبت او را عمه‌بَطَّ - «عمه‌اردک» -

صدا می‌کردیم، بیرون از قاهره و در جاده‌ی اهرام بود. او به اندازه‌ی عمه زوزو با محبت نبود، اما زن بسیار مقتدری بود. پس از مرگ مادر بزرگم، عمه‌بَطَّ عملاً جای او را گرفت. همه‌ی افراد خانواده روز اول ماه رمضان در خانه‌ی عمه‌بَطَّ افطار می‌کردند و برای رفع مشکلات خود نیز به او مراجعه می‌کردند. عمه‌بَطَّ با حُسنی ابوزید، از مقامات حزب ناسیونالیست «وَفْد»، ازدواج کرده بود که استاندار استان منوفیه و استان منیا بود. عمو حُسنی یک اتومبیل دولتی در اختیار داشت که در آن زمان نماد ثروت قلمداد می‌شد و من عاشق ماشین‌سواری با او در اطراف قاهره بودم. اتومبیلی با پلاک دولتی و پرچم منوفیه روی سپر، که سربازهای سر راه را وادار می‌کرد به ما سلام نظامی بدهند. در عالم کودکی دوست داشتم تصور کنم که دارند به من سلام می‌دهند.

ابن خلدون، مورخ معروف قرن چهاردهم میلادی، قاهره را «مادر دنیا» خوانده است. من که در روزه بزرگ شده بودم، به آسانی علتش را درک می‌کردم. همه‌جا پر از نشانه‌های گذشته‌ی غنی و پر بار قاهره بود. درست در شرق رودخانه‌ی نیل، قاهره‌ی قبطی قرار داشت، که بیش از هزاروپانصد سال مرکز هنری و مذهبی مسیحیان مصر بود. در راه مدرسه می‌توانستم تازک برج‌های کلیسای قرن چهارم ابوسرجا را ببینم؛ این کلیسا در جایی بنا شده بود که می‌گفتند خانواده‌ی عیسی مسیح (ع) هنگام فرار به مصر در آنجا اقامت گزیدند. گاهی از پشت کلیسای ابوسرجا مناره‌های باریک مدل عثمانی مسجد «آلباستر» را می‌دیدم، که از بناهای دوران محمدعلی‌پاشا در قرن نوزدهم است. قدری دورتر از آنجا، شهر کهنه قرار داشت، که خاندان فاطمی در سال ۹۷۳ میلادی آن را بنا نهادند، و همچنین مسجد و دانشگاه الازهر. الازهر قدیمی‌ترین دانشگاه دنیاست و بیش از صد هزار دانشجو را از ممالکی دوردست، حتی از موریتانی و اندونزی، به خود جلب کرده است. همه‌ی کسانی که به این دانشگاه می‌آیند دانشجوی علوم اسلامی هستند، چون گرچه الازهر قدیمی است، مذهب ما هنوز جوان و بالنده است.

از سوی دیگر جزیره‌ی روزه، می‌توانستم غرب رود نیل را ببینم و همین‌طور باغ‌های کناره‌ی رود را که به بازرگانان ثروتمندی تعلق داشت که در جیزه پشت دانشگاه قاهره زندگی می‌کردند و همین‌طور جاده‌ی اهرام را که تا واحه‌ی فزان در صحرای لیبی امتداد دارد. روزهایی که هوا صاف بود و باد شن نمی‌وزید، می‌توانستم تازک اهرام بزرگ را هم تشخیص بدهم و پنج بار در روز صدای دلنشین مؤذن‌ها را بشنوم که از مناره‌های هزاران مسجد برمی‌خاست و در سراسر قاهره می‌پیچید و مسلمانان را به اقامه‌ی نماز فرا می‌خواند.

در دوران کودکی‌ام جزیره‌ی روزه چه جای زیبا و آرامی بود. حیاط همه‌ی خانه‌ها سبز و خرم و گلکاری بود و از لابه لای ویلاها، در هر دو سوی جزیره، همیشه می‌توانستیم گذر رود نیل را ببینیم. در سال ۱۹۳۳ جمعیت مصر حدود پانزده میلیون نفر بود و جمعیت قاهره کمتر از یک میلیون نفر.

مادرم حتماً خیلی شجاعت به خرج داده بود که زادگاهش، انگلیس، را ترک کرده و در مصر اقامت گزیده بود. پدرم نیز به سهم خود در ازدواج با یک زن خارجی خیلی شجاعت به خرج داده بود. چنین ازدواجی سرپیچی از تعالیم دینی ما قلمداد نمی‌شد، چون فرزندان مرد مسلمان، همیشه مسلمان محسوب می‌شوند. اما فقط برای زنان مسلمان ازدواج با مردان غیرمسلمان نهی شده است، چون فرزندانشان باید پیرو دین پدر خود باشند. خیر، اعتراض پدر بزرگ و مادر بزرگم به این ازدواج به دلایل مذهبی نبود و ریشه در سنن خانوادگی داشت.

پدرم، صفوت رئوف، با مادرم، گلا دیس چارلز کاترل در سال ۱۹۲۳ در شفیلد، از شهرهای انگلستان، آشنا شد. پدرم دانشجوی رشته‌ی پزشکی در دانشگاه شفیلد بود و مادرم معلم موسیقی. به نظر می‌رسد دلباختگی آنان به یکدیگر از همان آغاز بسیار شدید بوده چون پیشاپیش ترتیب ازدواج پدرم با یکی از دخترعموهایش در قاهره داده شده بود. پدر بزرگم به پدرم در انگلیس نوشت: «تا حالا کسی از افراد خانواده‌ی ما با یک خارجی ازدواج نکرده است. به تو اجازه نمی‌دهم با این زن انگلیسی ازدواج کنی.»

البته، پدر بزرگ و مادر بزرگم به انگلیسی‌ها کاملاً عادت داشتند، چون در آن زمان شمار انگلیسی‌هایی که در مصر زندگی می‌کردند بسیار زیاد بود. از دهه‌ی ۱۸۸۰، بیش از ده هزار سرباز انگلیسی برای «حفاظت» از حکومت ما در مصر مستقر شده بودند. لرد کرومر، فرماندار کل نیروهای انگلیسی، عملاً حکومت کشور را در دست داشت. اداره‌ی امور مالی مصر نیز به عهده‌ی انگلیس و فرانسه بود. حتی سهام مصر در آبراه سوئز که حادثش در سال ۱۸۶۹ به پایان رسیده بود توسط خدیو اسماعیل بابت بدهی‌های کلانش به انگلیس فروخته شده بود. مسلم است که در چنین شرایطی دیدن انگلیسی‌ها و بسیاری از خارجی‌های دیگر در قاهره امری غیرعادی به نظر نمی‌رسید. اما برای پدر بزرگ و مادر بزرگ سنت‌گرای من تطبیق دادن خود با این رسم و رسوم جدید آسان نبود.

پدرم در پاسخ پدر بزرگم نوشت: «اگر به من اجازه‌ی ازدواج ندهید، آن قدر غذا نمی‌خورم که بمیرم.» سرسختی پدر بزرگم نیز دست‌کمی از او نداشت و

پاسخ داد: «اجازه نمی‌دهم.» این نامه‌نگاری به همین شکل تا هنگامی ادامه یافت که مادربزرگم نگران شد مبادا پدرم واقعاً بلایی به خودش برساند، یا بدتر از آن، دیگر هیچ‌وقت به مصر بازنگردد. به پدربزرگم گفت: «باید به او اجازه بدهی، بهتر نیست که پسرمان و زنش را در وطنمان بپذیریم تا اینکه وادارش کنیم در مملکتی زندگی کند که با رسوم ما بیگانه است؟»

پدربزرگم با اکراه رضایت داد و مادربزرگم جواهر هدیه‌ی مرسوم نامزدی در مصر را برای مادرم فرستاد، که در این مورد یک انگشتری الماس بود و یک گردنبند الماس و یاقوت کبود که از پدربزرگش به ارث برده بود و مقداری هم وجه نقد برای ماه عسل. پدر و مادرم در یکی از دفاتر شهرداری در انگلیس ازدواج کردند و سه سال بعد وقتی که پدرم همراه با مادرم به وطن بازگشت برادرم را، که در لیورپول به دنیا آمده بود، همراه داشتند. مطابق رسم آن زمان، پدر و مادرم در خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم در جزیره‌ی روضه اقامت کردند. پدربزرگ و مادربزرگم خیلی زود به مادرم علاقه‌مند شدند، گرچه معلوم است که برایشان ابداً آسان نبوده. در آن زمان جامعه‌ی ما خیلی سنت‌گراتر از حالا بود و راه و روش زندگی مادرم به نظر واقعاً عجیب و غریب می‌رسید.

مادرم هیچ‌وقت لب به غذاهای مصری نمی‌زد و اصرار داشت که آشپز سودانی‌مان برایش جداگانه غذا بپزد؛ خوراک او گوشت آب‌پز، سبزی آب‌پز و همه چیز آب‌پز بود. بقیه‌ی افراد خانواده همان غذاهای معمول مصری را می‌خوردند: کبوتر بریان؛ ماهی بریان؛ کباب بره و کوفته؛ دلمه‌ی برگ مو؛ مُلوخیا، سوپ غلیظی که با سبزی خردشده و دل و جگر مرغ تهیه می‌شود؛ بامیه‌ی سرخ‌شده با کره و پیاز و سیر و رب‌گوجه‌فرنگی که تقریباً همیشه با برنج خورده می‌شد؛ و انواع حبوبات و سالاد. ولی مادرم گوشت گوسفند آب‌پز و سیب‌زمینی پخته با سس نعنا می‌خورد.

صبحانه‌مان هم با دیگران فرق داشت. مصری‌ها عادت دارند صبح‌ها، و درواقع همراه با همه‌ی وعده‌های غذا، باقلاپخته‌ی غلیظ ادویه‌زده بخورند که رویش تخم‌مرغ نیمرو می‌گذارند. ما در خانه‌مان کورن‌فلکس، تخم‌مرغ آب‌پز،

فصل سوم مرد انقلابی و دختر مدرسه‌ای

اول که او را دیدم، نشناختمش. شاید به این دلیل که ساعت دو بامداد بود، هنگامی که در سوئز مشغول کمک به عمه‌ام برای آماده کردن سحری بودم. شاید هم به این خاطر که اصلاً احتمال دیدنش را نمی‌دادم. چطور ممکن بود این مرد، این قهرمان ملی، در سرسرای خانه‌ی عمه‌ام نشسته باشد؟ باورکردنی نبود. حسن عزّت، که تازه از قاهره آمده بود، به آشپزخانه آمد و گفت: «یک مهمان با خودم آورده‌ام، خیلی سختی کشیده، پس باید خیلی خوب از او پذیرایی کنیم.»

من که فکر می‌کردم بی‌تردید او نیز کسی است که همانند شوهر دختر عمه‌ام برای مصر رنج بسیار کشیده، با کنجکاو‌ی پرسیدم: «مهمانمان کیست؟» اما وقتی

حسن پاسخ داد، سرچایم میخکوب شدم. ناباورانه به حسن خیره ماندم و انبه‌ای که در دست داشتم از دستم افتاد.

«انور سادات.»

نه. حقیقت نداشت. همان‌طور که انبه را از زمین برمی‌داشتم، با خودم گفتم حتماً حسن سربه‌سر می‌گذارد. در سه هفته‌ای که در سوئز بودم تقریباً جز از انور سادات و مشقت‌های او و دیگر متهمان از چیز دیگری حرف نزده بودیم. هشت ماه بود که این گروه به اتهام ترور وزیر مالیه، امین عثمان وطن‌فروش، که دو سال پیش اتفاق افتاده بود محاکمه می‌شدند. اکنون محاکمه‌شان به پایان نزدیک می‌شد و روزنامه‌ها هر روز عکس‌هایی از رهبر متهمان، سروان انور سادات، همراه با گزارش‌هایی از ماجراجویی‌های او منتشر می‌کردند. همه‌ی آنها را کلمه‌به‌کلمه خوانده بودم.

برایم اصلاً مهم نبود که سادات در ترور عثمان دست داشته یا نه، چون سزای بی‌چون‌وچرای آن مرد مرگ بود. عثمان طرفدار شناخته‌شده‌ی رابطه‌ی دولت ما با انگلیسی‌ها بود. او حکم مرگ خود را، اندکی پیش از کشته شدنش و هنگامی امضا کرد که در نطقی مفتضحانه و کاملاً غیرمردمی رابطه‌ی مصر و انگلیس را به ازدواج کاتولیک‌ها تشبیه کرد که پیوندی دائمی و ناگسستنی است. بیرون آمدن این حرف از دهان یکی از اعضای هیئت دولت، یک مصری، خیانت به شمار می‌آمد. و در ژانویه‌ی سال ۱۹۴۶ امین عثمان به ضرب گلوله کشته شد. بعدها پی بردم که انور عاملان این ترور را به بیابان می‌برده و به آنان تعلیم تیراندازی می‌داده است.

با خواندن هر گزارشی در روزنامه‌ها سادات و یاران شجاع هم‌دادگاهی‌اش را بیشتر و بیشتر تحسین می‌کردم و هر روز بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم که دختر عمه‌ام از مرکز شهر برگردد و برایم روزنامه بیاورد. این انتظار از انتظار برای باز کردن روزه، به مراتب دشوارتر بود. یکسره درگیر ماجرای این محاکمه - و قهرمانی متهمان آن - شده بودم.

شب‌ها، در ساعات طولانی پس از افطار به شوهر دختر عمه‌ام می‌گفتم:

«داداش حسن، باز هم از انور سادات بگویند». لقب ترکی «داداش» را، که خاص برادرهای بزرگ‌تر یا مردان خویشاوند نزدیک بود، برای احترام به کار می‌بردم. «خواهش می‌کنم، داداش.» به او التماس می‌کردم. و حسن که از زمان خلبانی و بعدها در زندان، انور را خوب می‌شناخت، ماجرای دیگری از او برایم تعریف می‌کرد.

از شنیدن ماجرای اولین باری که انور زندانی شده بود خیلی لذت می‌بردم. ماجرا از این قرار بود که مأموران امنیتی انگلیس در جست‌وجوی خانه‌اش یک فرستنده‌ی آلمانی پیدا کرده بودند که کوشیده بود از طریق آن با مارشال رومل در صحرای شرق اسکندریه قول وقراری بگذارد. انور می‌خواست به رومل پیشنهاد دهد که در ازای استقلال مصر، ارتش مصر از او حمایت کند. انگلیسی‌ها به این دلیل او را دو سال زندانی کردند، از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۴.

با اصرار از حسن می‌خواستم از زمانی بگویم که انور خود را از چشم انگلیسی‌ها پنهان کرده بود. و شوهر دختر عمه‌ام ماجراهای بیشتری از او نقل می‌کرد. گفت سادات دو بار از زندان گریخت و در نهایت از اکتبر ۱۹۴۴ تا سپتامبر ۱۹۴۵ فراری بود. در مدتی که از زندان انگلیسی‌ها فرار کرده بود خیلی سختی کشیده بود. برای تغییر چهره ریش گذاشته و با نام حاجی محمد و به عنوان باربر کامیون‌های حسن عزّت را بار می‌زده و خالی می‌کرده. حسن با خنده می‌گفت: «او حتی برای خود انگلیسی‌ها هم بار سبزی و میوه به پادگان نظامی تل‌الکبیر در منطقه‌ی سوئز می‌برد، همیشه از آن‌ها زرنگ‌تر بود.»

حسن می‌گفت که انور بعداً به کارهایی پست‌تر از آن هم رو آورده است. در مزقونه، نزدیک قاهره، از کشتی‌هایی که در نیل پهلو می‌گرفتند قلوه‌سنگ بار می‌زده و برای جاده‌سازی به منطقه‌ای میان قاهره و اسوان در مصر علیا می‌برده و فقط پول یک وعده غذا را در شبانه‌روز داشته، یک کاسه آش عدس. شب‌ها هم در یک گاراژ می‌خوابیده. بعد از آن در شهرک ابوکبیر در استان شرقیه، یک نهر جدید حفر کرده و وقتی این کار هم به پایان رسیده، به حمل سنگ مرمر از معدنی در شهرک صحرائی سنورس به منطقه‌ای در نزدیکی اهرام در جیزه

پرداخته. انور، مانند بردگانی که ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد اهرام را می‌ساختند، باید تخته‌های سنگین سنگ مرمر را بر پشتش حمل می‌کرده. پرسیدم: «با این سنگ‌های مرمر چه می‌کردند؟» حسن باز خندید و گفت: «استراحتگاهی برای ملک فاروق می‌ساختند.»

در سال ۱۹۴۵، با به پایان رسیدن جنگ، قوانین زمان جنگ نیز ملغی شد و انور توانست بار دیگر با هویت واقعی خود به خانه‌اش بازگردد. البته انگلیسی‌ها به او اجازه‌ی بازگشت به ارتش را نمی‌دادند، اما می‌توانست کارهای دیگری بکند، می‌توانست به کشاورزی مشغول شود یا کاری در قاهره پیدا کند. ولی مصر هنوز زیر سلطه‌ی انگلیسی‌ها بود و انور احساس می‌کرد مأموریتش به انجام نرسیده است. هنوز یک ماه نگذشته به پایه‌گذاری تشکیلاتی سری پرداخت، این بار با این قصد که شر زمامداران مصری همدست با انگلیسی‌ها را بکند و با این کار باعث شود دیگران نیز دست از حمایت آنان بردارند. چهار ماه بعد، یک بار دیگر دستگیر می‌شود، و این بار به اتهام ترور عثمان. دو سال و نیم پس از آن را بار دیگر در زندان می‌گذرانند، در انتظار محاکمه‌ای که اکنون هر روز شرحش را در روزنامه می‌خواندم. اگر رأی به محکومیتش می‌دادند مجازات اعدام یا زندان ابد با اعمال شاقه در انتظارش بود.

در طول تعطیلاتم در سوئز، فقط به یک چیز فکر می‌کردم. این مرد تجسم همان خصوصیتی بود که من تحسین می‌کردم و آرزو می‌کردم خودم هم این خصوصیات را داشته باشم. او قهرمان بود. آرمان‌های والایی داشت. شأن خود را حفظ کرده بود. با تحمل مجازات‌های انگلیسی‌ها بدون اینکه شجاعت یا ایمان خود را از دست بدهد در راه مصر فداکاری‌های بسیار کرده بود. روزی عکسی چاپ شد که او را در سالن دادگاه درون قفسی نشان می‌داد که برای ممانعت از فرار متهم تعبیه می‌شود. در گزارش آمده بود که فریاد زده و گفته است: «می‌توانید مرا به مرگ محکوم کنید، اما در محضر این دادگاه محترم مصری، اجازه ندهید دادستان از امپریالیسم انگلیس ستایش کند.» قرار بود رأی دادگاه در اوایل ماه اوت صادر شود.

با نزدیک شدن روز موعود، شب‌ها خوابم نمی‌برد و خوردن میوه‌ها و شیرینی‌هایی که با آن‌ها روزی طاقت‌فرسای تابستان را باز می‌کردیم، برایم لذتی نداشت. سرنوشت این مرد مشغولیت ذهنی تازه‌ام شده بود. درست موقعی که دخترهای هم‌سن‌وسالم با ذوق و شوق متوجه ستاره‌های سینما و خوانندگان آهنگ‌های رمانتیک بودند، دنیای رؤیاهای من سراسر در اشغال انور سادات، و دعاهایم نیز برای حفظ جان او بود. صبح روزی که قرار بود رأی دادگاه اعلام شود، گفتم: «خدایا، اگر تبرئه شود و از مرگ نجات پیدا کند، نذر می‌کنم به شکرانه‌ی آن یک ماه دیگر هم روزه بگیرم.» برای دختر پانزده ساله‌ی شکمویی مثل من این نذر کوچکی نبود.

آن روز نمی‌توانستم صبر کنم تا دختر عمه‌ام روزنامه را بیاورد، اما به عنوان دختری جوان اجازه نداشتم تنها از خانه بیرون بروم. به خدمتکار عمه‌ام گفتم: «بیا، سنایه، اتفاقی افتاده و من باید فوراً به سوئز بروم.» مطمئنم که او به گفته‌ی من شک کرد. آخر برای یک دختر نوجوان سالم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ با این همه، مطیعانه به دنبال من از خانه خارج شد، گرچه در شتابی که داشتم خیلی زود او را پشت سرم جا گذاشتم.

مسافت حدود پنج کیلومتری تا سوئز را در هوای گرم تابستانی دویدم. جاده شوسه بود و پشت سرم گردوخاک به هوا بلند می‌شد. می‌دویدم و بسیاری از مردم با کنجکاو‌ی نگاهم می‌کردند: بچه‌هایی که لنگه‌های شبدر و کاه بار الاغ‌هایشان بود، و زن‌هایی که سعی می‌کردند تعادل میان پاتیل‌های آب روی سر را با شیرخواره‌های بسته بر کولشان حفظ کنند. نفس زنان و در حالی که تشنگی شدید ناشی از روزه بودن داشت مرا از پا در می‌آورد، روزنامه را از روی اولین دکه قاپیدم. تیترا درشت آن این بود: «سادات تبرئه شد.»

نمی‌دانم در طول عمرم چه وقت دیگری این طور احساس شادمانی و آسودگی خاطر کرده‌ام. شاید سی سال بعد، وقتی که در سال ۱۹۷۷ انور به سلامت از سفر بیت المقدس بازگشت. و شاید اولین باری که اسرائیل در سال ۱۹۷۹ نیروهایش را از صحرای سینا بیرون کشید و من سه ماه روزه‌ی شکر گرفتم. اما در آن لحظه

در سوئز، با هیجانانگسسیخته‌ی نوجوانی، احساس می‌کردم دارم عرش را سیر می‌کنم. اشک‌ریزان آیه‌ای از قرآن را خواندم: «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (خدا بهترین نگهدارنده و مهربان‌ترین مهربانان است). سادات نجات پیدا کرده بود.

یک جعبه شکلات خریدم تا در این روز خاص هنگام افطار با آن جشن بگیریم، و خودم و سنایه را، که سرانجام به من رسیده بود، برای بازگشت به خانه به تاکسی مهمان کردم. آن موقع نمی‌دانستم که این روز تا چه حد خاص خواهد بود.

انور سادات. آن شب، مثل لال‌ها، همچنان در آشپزخانه به حسن خیره ماندم. بالاخره پرسیدم: «من هم می‌توانم او را ببینم؟»

حسن، با رضایت خاطر از شوکی که به من وارد کرده بود، پاسخ داد: «البته که می‌توانی، دخترک نادان. او مدتی پیش ما می‌ماند تا برای آینده‌اش تصمیم بگیرد.» با حواس پرت دستی به صورتم کشیدم و با آب انبه آلوده‌اش کردم. به لباسم نگاهی انداختم، لباسی ساده که هنوز گردو خاک رفت و برگشت عجولانه به سوئز بر آن بود. دستم از آب انبه نوچ شده بود و مویم نامرتب بود. به حسن گفتم: «بروم لباس عوض کنم.»

شتابزده از آشپزخانه بیرون دویدم تا به اتاق خودم بروم و، وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود، متوجه شدم یک نفر بی سروصدا در سرسرای خانه نشسته است. یک بار دیگر سر جایم می‌خکوب شدم. قدرت تکان خوردن نداشتم، زبانم بند آمده بود. چرا او در راهرو است؟ چرا توی اتاق مهمانخانه نشسته؟»

او سرش را آهسته به سوی من برگرداند. می‌دانستم که باید نگاهم را به زمین بیندازم، می‌دانستم که نباید بایستم و با پررویی به صورت این مرد - یا هر مرد دیگری - نگاه کنم، اما در آن لحظه اختیاریم دست خودم نبود. سرسرا تاریک بود، اما قیافه‌اش به سبب عکس‌های بسیاری که از او دیده بودم، به قدری برایم آشنا بود که انگار چراغ‌ها روشن‌اند. نگاهش، که به من خیره بود، جدی و غمگین به نظر می‌رسید. نمی‌توانستم نگاهم را از او بگیرم. به نظرم می‌آمد در چهره‌اش، که رنگ

آن حتی تیره‌تر از عکس‌هایش بود، غم دنیا نهفته است. همچنان که در سرسرا ایستاده بودم خستگی‌اش را احساس می‌کردم.

در همان حالت می‌خکوب‌شدگی آداب معاشرت را به یاد آوردم و دستم را، که فراموش کرده بودم نوچ شده، به سویش دراز کردم. آرام با هم دست دادیم. کلمه‌ای بر زبان نیاوردیم. در همان حال به یاد فندقی افتادم که هفته‌ی پیش شکسته بودم. مغز آن دو تکه شده بود و به نظرم رسیده بود روی پوسته‌ی یک تکه‌ی آن کلمه‌ی «الله» را می‌خوانم و روی پوسته‌ی تکه‌ی دیگر کلمه‌ی «انور» را. آن را به فال نیک گرفته بودم و فکر کرده بودم که رأی دادگاه به نفع او صادر خواهد شد، اما حالا حس می‌کردم این فال نیک برای خودم بوده است.

هنگام صرف سحری، نمی‌توانستم نگاه از او بردارم. پس از خوردن غذاهای نامأکول زندان حتماً خیلی گرسنه بود، اما فقط اندکی غذا خورد. خانواده‌ی من مانند همیشه داستان و لطیفه تعریف می‌کردند، اما انور یک کلمه هم حرف نمی‌زد. من هم همین‌طور، گرچه از من خیلی بعید بود. بی‌تاب پاسخ پرسش‌هایی بودم که مطرح کردندشان هنوز خیلی زود بود. چرا او اینجا و با ماست؟ چرا همراه زن و بچه‌اش نیست، که درباره‌شان در روزنامه‌ها خوانده بودم؟ و چرا این قدر ساکت است؟

دو روز اصلاً حرف نزد. صبح روز بعد پس از یک شب بی‌خوابی، که علتش این بود که هنوز باور نمی‌کردم با او زیر سقف یک خانه هستیم، حسن پیشنهاد کرد عمه‌ام را نزد دندان‌پزشکی در سوئز ببرد. من و عمه‌ام در عقب ماشین نشستیم و انور و حسن در جلو. اما هنوز هم لام تا کام حرف نمی‌زد.

سرانجام دل به دریا زدم و به او گفتم: «داداش حسن برای من از شجاعت و میهن‌پرستی‌تان خیلی تعریف کرده است.»

او سری به من تکان داد و برای تشکر زمزمه‌ای کرد و باز به سکوت پناه برد. حالا می‌دانم به چه فکر می‌کرده، می‌خواسته با تمرکز در سکوت به این نتیجه برسد که برای آینده چه باید بکند و چه تصمیمی باید بگیرد. در طول زندگی مشترکمان، اغلب به همین صورت تمرکز می‌کرد. تک‌وتنها ساعت‌ها در ایوان

فصل پنجم دوران عبدالناصر

«آیا تمام زمین‌های خصوصی ملی می‌شوند؟»

«آیا مملکت دارد کمونیستی می‌شود؟»

«راست است که خارجی‌ها باید از اینجا بروند؟»

پس از انقلاب هر جا می‌رفتیم، دوستانمان - اعم از مهندسان، پزشکان، وکلا، استادان دانشگاه و خرده‌مالک‌ها - بلافاصله این سؤالات را از انور می‌پرسیدند و معنای واقعی قوانین تازه‌ای را که شورای فرماندهی انقلاب وضع کرده بود از او جویا می‌شدند. کسی نمی‌دانست قرار است چه بشود، همه سردرگم بودند. شب‌ها پی‌درپی به مهمانی‌های دوستانی دعوت می‌شدیم که بی‌صبرانه در انتظار دانستن این بودند که انقلاب با آنان چه خواهد کرد. و انور، هر شب، دیر، خیلی دیر می‌آمد. صبح زود پیش از ترک خانه برای شرکت در جلسه‌ی شورای عالی تازه تشکیل شده‌ی فرماندهی انقلاب، به من می‌گفت: «تو منتظر من نمان، خودت برو، من برای شام خودم را می‌رسانم.» شب ساعت نه می‌شد و او هنوز به خانه‌ی میزبانمان نیامده بود. ساعت از ده و یازده می‌گذشت و به نیمه‌شب می‌رسید و باز از او خبری نمی‌شد. خودم دل توی دلم نبود، نمی‌دانستم چه اتفاقی

برایش افتاده، اما در مقام همسر یکی از سران انقلاب نمی‌توانستم تشویشم را نشان بدهم. با ملایمت به سایر مهمانان می‌گفتم: «همین الآن انور می‌رسد.» و وقتی هم که بالاخره می‌رسید حتی جرئت نداشتم آسودگی خاطر را نشان بدهم. بلافاصله پرسش‌ها آغاز می‌شد: «آیا دولت کارخانه‌ها را ملی می‌کند؟»، «راست است که تحصیل رایگان می‌شود؟»

همه‌ی این پرسش‌ها کاملاً بجا بود، چون مصر داشت قدم به دورانی از تغییرات بنیادی اجتماعی می‌گذاشت. تغییرات پدید آمده در ساختار زندگی مصری‌ها در بیست سال بعد از انقلاب بیش از تغییرات در درازای چهارده قرن می‌شد. تغییراتی که بلافاصله آغاز شد. دو ماه پس از انقلاب قانون اصلاحات ارضی به تصویب رسید و املاک زمینداران بزرگ در سرتاسر مصر میان کشاورزان تقسیم و به آنان واگذار شد. اکنون دیگر هیچ مالکی نمی‌توانست به‌تنهایی بیش از حداکثر دویست فدان (یا حدود صد هکتار) زمین در تملک خود داشته باشد، حداکثری که نه سال بعد به صد فدان کاهش پیدا کرد. پیش از انقلاب، هشت میلیون کشاورز زمینی نداشتند. اکنون زمین‌های مصادره‌شده در قطعات دو هکتاری میان زارعان تقسیم می‌شد و به ازای آن به مالکان اوراق قرضه داده می‌شد. ششصد هزار فدان املاک خالصه‌ی سلطنتی، یعنی یک دهم تمام زمین‌های زراعی در مصر، بدون پرداخت هیچ‌گونه مابه‌ازایی، واگذار شدند.

پدرم و خواهرها و برادرش چهار سال پیش از انقلاب زمین خود را فروخته بودند، و لذا این قانون شامل حال آنان نشد. وانگهی، زمین آنان مطابق میزان قانونی مرحله‌ی اول اصلاحات بود. اما مساحت املاک زمینداران بزرگ، برای رضایت خاطر بیشتر زارعان، به شدت محدود شد. در طی سی سال حکومت پارلمانی، هیچ اقدامی به سود آنان صورت نگرفته بود. درآمد ماهیانه‌ی بسیاری از کشاورزان فقط پنج لیره‌ی مصری بود، در حالی که مالکانی که این زارعان زمین‌هایشان را کشت می‌کردند، با گرفتن هشتاد درصد محصول برای خود، روزبه‌روز ثروتمندتر می‌شدند. تصویب قانون جدید اصلاحات ارضی سراسری بزرگ‌ترین خواسته‌ی قلبی زارعان و افسران شورای فرماندهی انقلاب بود. بسیاری از این انقلابی‌ها

خود از دل روستاهای زراعی برخاسته بودند و نظاره‌گر دست اول بی‌عدالتی مالکان زمیندار در اقتصاد کشاورزی بنیان ما بودند. اعضای شورای فرماندهی انقلاب مصمم بودند خود را از بند «آمران سابق»، که غیرمنصفانه این همه سال حاکمیت مصر را در دست داشتند، خلاص کنند.

خانواده‌ای را می‌شناختم که مالک هزاران هزار جریب زمین در دلتای مصر بودند، و پس از برداشت محصول پنبه، برای حمل پول به بانک چند محافظ استخدام می‌کردند. در حالی که زارعی که زمین را آماده‌ی کشت کرده، در آن بذر پاشیده و محصول را آبیاری کرده، و کرم‌هایش را دانه دانه با دست برداشته و پنبه را جمع کرده بودند، باید شاهد حرکت وانت‌های پر از کیسه‌های پول می‌بودند. چرا زمینداران دست کم مقداری از این پول‌ها را با دست خودشان میان زارعی تقسیم نمی‌کردند که برای آنان روی زمین‌شان کار کرده بودند؟ در کشوری با اکثریت مردم فقیر، واقعاً آجحاف بود.

خانواده‌ی ثروتمند دیگری در مصر علیا، که آنان نیز مالک هزاران جریب زمین بودند و به دلیل برگذاری مهمانی‌های بزرگشان در مصر شهری عام و خاص بودند، به جای بخشیدن خوراک‌های باقی‌مانده‌ی مهمانی به روستائیان و پیشخدمتان مأمور پذیرایی، این خانواده دستور می‌داد گودال بزرگی بکنند و غذاها را در آن دفن کنند. استدلالشان این بود که اگر زارعان طعم این قبیل خوراک‌ها را بچشند، بدعادت می‌شوند، توقعشان بالا می‌رود و با ما بد می‌شوند. بهتر است این غذاهای مجلسی را دور بریزیم و بگذاریم فقرا با همان نان و پنیر و سبزی مزرعه که به آن عادت دارند، بسازند. چنین نگرشی بسیار بسیار ظالمانه بود و باید پایان می‌پذیرفت.

به دنبال آن، اصلاحات بی‌شمار دیگری نیز به سرعت به اجرا درآمد. شرکت‌های تعاونی دولتی برای وام دادن به کشاورزان در نواحی روستایی، با تضمین حداقل دستمزد برای آنان، تأسیس گردید. ساعات کار کشاورزان و کارگران کارخانه‌ها کاهش یافت و اجاره‌بهای زمین تثبیت شد. در روستاها درمانگاه‌های جدید بهداشتی و پزشکی دولتی گشایش یافت. با اجباری شدن

سوادآموزی برای تمام کودکان دختر و پسر، حتی در نواحی روستایی، تعداد مدارس که در طی یک سال بنا گردید بیش از بیست سال گذشته در مجموع بود. دانشگاه‌ها که زمانی فقط در انحصار طبقات مرفه بود برای همه طبقات مصری آزاد شد، و برای هر فارغ‌التحصیل یک شغل دولتی تضمین شد. با روحیه‌ی جدید مساوات‌طلبی، القاب قدیمی ترکی، از قبیل پاشا و بیگ و افندی ملغی گردید و موج شادمانی را به جامعه‌ای بازگرداند که تا آن حد طبقاتی بود. اهمیت خودگردانی و برچیده شدن تقریباً فوری بساط رژیم گذشته، نویدبخش رویدادهای آینده بود.

بعد از جست‌وجوی چهار قصر فاروق، انتظارات بالا گرفت، و نشان داد که میزان ثروت شخصی او، که به بهای فقر مردم مصر تمام شده بود، بیش از آن است که روزی حدس زده می‌شد. با وجود اینکه فاروق هنگام حرکت از اسکندریه صدها چمدان با خود برد، اما در چهارصد اتاق کاخ قبه چنان اشیاء گرانبهائی از خود به جا گذاشته بود که کارشناسان خارجی گالری ساتبی، مشهورترین گالری حراج اشیاء عتیقه در لندن، با هواپیما به مصر آمدند تا پیش از عرضه‌ی آن‌ها در حراج رویشان قیمت بگذارند. کلکسیون سکه و مدال‌های طلای او بیش از هشتاد هزار قطعه بود. کلکسیون وزنه‌ی کاغذگیرهای مرصعش، که بسیاری‌شان جواهرنشان بودند، در نوع خود بزرگ‌ترین مجموعه در تمام دنیا بود. در هر اتاقی یک شیء ساخته‌شده از طلا وجود داشت، از جمله جابطری طلا برای گذاشتن شیشه‌های کوکاکولا که ساخت فابریه، جواهرفروش مشهور روس بود.

وان حمام او در آپارتمان مسکونی‌اش، در ضلع غربی کاخ، از مرمر سبز یکپارچه بود. در کمد‌های عظیم لباس‌هایش، بیش از صد دست‌کت و شلوار و کراوات آویخته بود. درباره‌ی خصوصیات اخلاقی او شایعات زیادی بر سر زبان‌ها بود. می‌گفتند در اقامتگاه خصوصی شاه کلید پنجاه آپارتمان در قاهره، بر روی تخته‌ای نصب شده بر دیوار، آویخته بود که هر کلید برچسب نام زنی جوان را بر خود داشت. در همه‌جا اشیائی شهوانی دیده می‌شد، در نقوش روی ورق‌های بازی در اتاق قمار که میزهای رولت و بازی شمن - دوفر نیز در آن قرار داشت،

در حالات مجسمه‌های مرمینش، در تابلوهای نقاشی، ساعت‌ها، حتی روی قاب دستگاه‌های موسیقی.

برای مردم مصر، دیدن شدت انحراف اخلاقی و حرص پادشاهمان، به‌راستی غم‌انگیز بود. اما در نهایت پول جمع‌آوری شده از حراج این اجناس به فقرایی رسید که استحقاقش را داشتند. وقتی جمع ارقام اموال مصادره‌شده‌ی خاندان سلطنت سرانجام به رقم هفتاد میلیون لیره‌ی مصری رسید، سرمایه‌ای شد که دولت توانست بی‌درنگ آن را صرف هزینه‌ی تأسیس مراکز بهداشتی و درمانی، و بیمارستان و مدارس در روستاها کند.

حکومت جدید انقلابی همچنین برای اخراج اشغالگران از کشورمان، به منظور تعیین جدول زمانی خروجشان، به‌سرعت وارد مذاکره با مقامات انگلیسی شد. چیزی که انور تمام عمر برای آن جنگیده بود، و این روزها باید خوش‌ترین روزهای زندگی‌اش می‌بود. اما برعکس، او به دلیل جنگی که در شورای فرماندهی انقلاب بر سر قدرت در گرفته بود روزبه‌روز افسرده‌تر می‌شد، به‌خصوص از خصومتِ رئیس شورای انقلاب، محمد نجیب.

افسران شورای فرماندهی انقلاب، به این دلیل که جوان بودند، برای جلب اطمینان ملت - و خودشان - محمد نجیب مسن را به ریاست شورا و کمی بعد، به عنوان اولین رئیس جمهوری جدید مصر انتخاب کردند. اما، به دلایلی، نجیب و انور از ابتدا با هم نساختند. رابطه‌ی نجیب با جمال عبدالناصر و دیگر اعضای شورا نیز به طور کلی رفته‌رفته رو به تیرگی گذاشت، اما رابطه‌اش با انور به‌خصوص، از روی حسادت و سوءظن، بد بود. او تا آنجا پیش رفت که شایعاتی را در مورد شوهرم بر سر زبانها انداخت مبنی بر این که انور می‌خواهد خودش رئیس‌جمهور مصر شود. انور از این که می‌دید اعضای شورای فرماندهی انقلاب به جای تمرکز بر روی برقراری سیاست‌های جدید اقتصادی، تعیین سیاست‌های مربوط به روابط بین‌المللی مصر و پیشبرد اصلاحات اجتماعی در وطن، بیشتر وقت خود را صرف جنگیدن با یکدیگر می‌کنند، ابتدا دچار دلزدگی و سپس افسردگی فزاینده شد.

این چیزی نبود که انور تقریباً تمام عمرش را در مبارزه و فداکاری برای آن سپری کرده بود.

در این گیرودار کمابیش پای من هم به اختلاف میان انور و نجیب کشیده شد. در یکی از مهم‌ترین اعیاد این سال دشوار، آن هم وقتی که انور با عبدالناصر به زیارت خانه‌ی خدا رفته بود، صدای بلند آژیرها را در خیابان جلو ساختمان خانه‌مان شنیدم. از بالکن، موکب موتوسیكلت‌ها و اتومبیل‌های پلیس و جیب‌های ارتشی را دیدم که از سمت قاهره می‌آمدند. در میانه‌ی این موکب، رئیس‌جمهور نجیب سوار بر اتومبیلی کشیده و روباز نشسته بود. من و دیگران از پشت پنجره‌ها و بالکن‌ها، موکب ریاست‌جمهوری را تماشا می‌کردیم که تا جلو ساختمان ما آمد و در آنجا متوقف شد، هنوز موتوسیكلت‌ها غرش می‌کردند و صدای آژیرشان بلند بود.

نجیب اینجا چه می‌کند؟ رسم بر این بود که در روزهای عید، پس از خواندن نماز صبح، به دیدار دوستان نزدیک و اقوام بروند و روز عید قربان را تبریک بگویند. اما نجیب خوب می‌دانست که انور در مکه است. به این نتیجه رسیدم که به هر حال رئیس‌جمهور به امید به رخ کشیدن جلال و جبروت خود و کم‌اهمیت جلوه دادن کارزارش علیه شوهرم، به دیدار همسر سادات آمده است.

چه بسا که همسایه‌ها تحت تأثیر توجه ریاست‌جمهوری به من قرار گرفتند، اما خودم خیر. به هیچ روی حاضر نبودم از آمدن کسی به خانه‌ام استقبال کنم که زندگی را این اندازه برای انور سخت کرده بود. به خدمتکارمان گفتم: «بدو پایین به آقای رئیس‌جمهور بگو کسی خانه نیست، بگو قرار نیست که تا چند ساعت دیگر هم برگردم.» وقتی موکب نجیب دور زد و راهش را به سوی رودخانه‌ی نیل در پیش گرفت، نفسی آسوده کشیدم.

افسردگی انور شدیدتر شد. سعی می‌کرد جدال‌ها و فشارهای روز را به خانه نیاورد و حساب کار را از خانه‌اش جدا نگه دارد، اما خیلی از اوقات نمی‌توانست.

سر من داد می‌کشید: «جهان، دکمه‌ی این پیراهن افتاده.» و من می‌دویدم تا نخ و سوزن بردارم.

«جهان، دیشب تا صبح خوابم نبرد، ملافه‌ها چروک داشتند، نمی‌توانی مواظب باشی بهتر اتو بخورند؟»

روزی گفت: «جهان، این اتاق حداقل دو روز است جارو نشده.»

«این‌طور نیست، انور. همه‌ی اتاق‌ها هر روز جارو می‌شود.»

اما او که مصمم بود ایرادی پیدا کند، روی حرفش ایستاد: «دو روز پیش دستمالم را آن گوشه گذاشتم، هنوز هم آنجاست.»
«حتماً سر ناهار آنجا انداختی.»

وقتی دید اشکم درآمده، کوتاه آمد: «تو راست می‌گویی جهان، مرا ببخش.»
از این فوران‌های گاه و بی‌گاه خشم او چیزی به دل نمی‌گرفتم، می‌دانستم دلیل آن نارضایتی از من نیست، بلکه از درگیری انقلابی‌ها با یکدیگر ناراحت است. از افسردگی او بیشتر کسل می‌شدم. در ماه‌های نخست انقلاب، اغلب او را می‌دیدم که تک‌وتنها، بدون اینکه چیزی بخواند یا بنویسد یا کار بخصوصی انجام دهد، ساعت‌ها در یکی از بالکن‌های خانه می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. چهره‌ی اندوهگینش در این مواقع مرا نیز به همان اندازه ملول می‌کرد. اغلب با این تصور که شاید بخواند ناراحتی‌اش را با کسی درمیان بگذارد، بیش از یک‌ساعت کنارش می‌نشستم، و سرآخر می‌گفتم: «انور، چه شده؟» گاهی پاسخم را می‌داد و گاهی هیچ نمی‌گفت.

به‌ندرت پیش می‌آمد احساس کنم علت سکوتش به دلیل ناراحتی یا خشم از من است. البته، ما هم مانند همه‌ی زن و شوهرها باهم دعوا می‌کردیم، اما به‌ندرت. و حتی در آن حال هم، از ابتدای ازدواجمان، پی برده بودیم که هیچ‌کدام اهل توهین نیستیم. به همین خاطر همیشه با هم کنار می‌آمدیم. و احترام یکدیگر را کاملاً حفظ می‌کردیم. من حتی در بدترین لحظات، شرایط روحی‌اش را کاملاً درک می‌کردم.

شبی به من گفت: «جهان، ما از مصر می‌رویم.»

از مصر می‌رویم؟ یکباره زبانم بند آمد.

«دیگر تحمل شایعاتی را ندارم که نجیب اینجا و آنجا درباره‌ام پخش می‌کند.»

شورا چند دسته شده و فعلاً تنها کارمان به جان هم افتادن است. حالم از آن به هم می خورد و استعفایم را نوشته ام.»
 به او خیره شدم، ذهنم از تصور ترک خانه ام، کشورم و پدر و مادرم به دوران افتاده بود.

گفت: «تو با من می آیی؟»

به زحمت دهان باز کردم و گفتم: «البته، هر جا بروی با تو می آیم.»
 انور گفت: «خوب است. چطور است از لبنان شروع کنیم. کشور زیبایی است، عربی است و در بیروت می توانم کار پیدا کنم.»
 حتماً پیشاپیش می دانست که با او خواهم رفت، چون بلافاصله دو بلیت و گذرنامه های تازه صادر شده با مهر اجازه ی خروج را نشانم داد. اما خوشبختانه دوستانش در شورای فرماندهی انقلاب، عبدالحکیم عامر و جمال عبدالناصر، رأیش را زدند و او را ترغیب کردند که استعفايش را پس بگیرد، و در قاهره ماندیم.

انور با سابقه ای که در کار نشر داشت بلافاصله وارد کار تمام وقت دولتی نشد، بلکه برای معرفی دیدگاه های رژیم جدید، انتشار روزنامه ای به نام الجمهوریه را آغاز کرد. اکنون به نظر می رسد که اصلاً در خانه نیست، صبح زود از خانه می رفت و شب وقت خواب باز می گشت. و من، گرچه برای هر کاری که به خاطر کشورمان می کرد احترام قائل بودم، اما آن قدر تنها بودم که نمی توانستم احساس رضایت خاطر کنم. حتی نمی توانستم مثل سایر زن های مصری، که از شوهرشان می پرسند چرا این قدر دیر آمدی، از او گله کنم. چون می دانستم کجاست - و برای چه.

حالا دیگر زن های شوهردار هم اجازه داشتند به مدرسه بروند، از این رو من هم برای گذراندن امتحانات نهایی سال آخر، در دبیرستان ثبت نام کردم. اما فایده ای نداشت. انور سرش خیلی شلوغ بود، گاهی فقط برای تعویض لباس به خانه می آمد یا با عجله می آمد چیزی بخورد و برود. هیچ وقت از برنامه اش خبر نداشتم، خودش هم خبر نداشت. اما به حکم وظیفه ی همسری باید مواقعی که

او در خانه بود، من هم می‌بودم. او نیز مثل تمام شوهرهای مصری، این انتظار را از من داشت، و من نیز هیچ‌وقت در این مورد با او یکی‌به‌دو نمی‌کردم. بارها پیش آمد که قرارم با دبیرهایم را به هم بزنم و می‌گفتم: «ببخشید، فعلاً باید درس و مشق را کنار بگذارم.» آنان اگر هم مأیوس می‌شدند، به رو نمی‌آوردند، چون مسئولیت مرا در مقام همسر کاملاً درک می‌کردند.

در این میان به ظاهر هم می‌رسیدم، می‌خواستم همیشه سنگین و موقر به نظر بیایم. مراقب بودم لباس‌های بی‌آستین یا یقه باز نپوشم. مصری‌ها مردمانی بسیار محافظه‌کارند و به‌هیچ‌روی خیال نداشتیم، با ابراز حرمت‌شکنی، زمینه‌ی ایراد از شوهرم را فراهم آورم. همچنان لباس‌های ساده و معمولی می‌پوشیدم و سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است کمترین فاصله را با قشرهای فقیر کشورمان، که تعدادشان نیز کم نبود، داشته باشم. یکی از دلایل انقلاب، در درجه‌ی نخست، همین شکاف میان ثروتمندان متکبر با میلیون‌ها آدم فقیر بود. اکنون مصری‌ها و زمامدارانشان، همه یکی شده بودند.

به رغم پیام مساوات‌طلبی انقلاب، ساکنان محله‌ی ما، اصرار داشتند با من رفتاری چون بزرگان داشته باشند، و من از این بابت بسیار ناراحت بودم. هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند برای تهیه‌ی بلیت سینما در صف بایستم یا در درمانگاه‌های پزشکی در نوبت بنشینم. برعکس، مرا در اول صف جای می‌دادند. قصاب محله نگران از من پرسید: «باز هم از من گوشت می‌خریدی؟» در نهایت حیرت دیدم که داروخانه‌دار، سبزی‌فروش و حتی نوشت‌افزارفروشی که قلم و کاغذ از او می‌خریدم نیز همین نگرانی را دارند. خیال تک‌تکشان را آسوده کردم: «البته، شاید موقعیت‌مان عوض شده باشد، اما خودمان عوض نشده‌ایم.» تبلیغ‌ها پشت و پشیمان‌ترین مغازه‌ها ظاهر شد: «محل خرید خانم سادات.»

تغییر جو در فروشگاه‌هایی که برای انور از آنجا پارچه‌ی لباس می‌خریدم، نمایشی‌تر از جاهای دیگر بود. درست پیش از انقلاب، روزی در آن فروشگاه بودم که یکی از وزرای رژیم گذشته سیگار در دست با کلیه‌ی ملتزمین خود داخل شد. بلافاصله فروشنده‌ای که داشت مرا راه می‌انداخت، برای خوش‌خدمتی به سوی

او دوید. من که می‌دانستم حالا حالاها کسی سراغم نخواهد آمد، از مغازه بیرون آمدم. پس از انقلاب، وقتی به همان فروشگاه رفتم، و این بار شوهرم رئیس مجلس بود، همان افراد دیگران را ول کردند و برای خدمت به من جلو دویدند. به خودم گفتم، خدایا، حتی حالا هم چیزی عوض نشده است. به فروشنده گفتم: «لطفاً اول آن‌هایی را راه بیندازید که پیش از من آمده‌اند، من منتظر می‌مانم تا نوبتم برسد.»

بدیهی است که من و انور، دیگر حریم خصوصی نداشتیم. با اتومبیل به هر کجا می‌رفتیم مردم ما را می‌شناختند و برایمان ابراز احساسات می‌کردند. اگر به سینما یا رستوران می‌رفتیم، یکی پس از دیگری جلو می‌آمدند تا با انور دست بدهند و بارها به او می‌گفتند: «خدا خیرتان بدهد، آقای سادات.» گاهی وقت‌ها حسرت دوران خلوت خودم و شوهرم را می‌خوردم، اما به‌ندرت دیدم که کسی از روی اجبار به انور توجه نشان دهد. من لذت می‌بردم از این که در مقام همسر او مورد خوشامدگویی قرار می‌گرفتم. هرچه به کشورمان می‌دادیم، همزمان، مردم با ابراز احساسات گرم عوضش را به ما پس می‌دادند. دوستانم از من می‌پرسیدند: «سخت نیست؟» پاسخ می‌دادم: «ابداً.» و این احساسم هیچ‌گاه تغییر نکرد.

دوستان هم مدرسه‌ای‌ام می‌پرسیدند: «می‌توانیم هنوز تو را جهان صدا کنیم؟» به آنان می‌گفتم: «البته، مگر بین ما چیزی فرق کرده؟»

می‌گفتند: «اما تو الآن خیلی مهم شده‌ای.»

اما من تفاوتی میان آنان با خودم احساس نمی‌کردم. خیالشان را آسوده می‌کردم: «شاید برای دیگران مهم به نظر برسم، اما برای شما همانی هستم که بودم.» و با به یاد آوردن روزهای مدرسه، با هم می‌خندیدیم.

یکی از دوستانم پرسید: «یادت می‌آید یک روز در حیات مدرسه دور از چشم ناظم به تواردنگی زدم؟»

او را در آغوش گرفتم و گفتم: «آه، بله، حالا انتقامم را می‌گیرم، خواهی دید.»

اما بسیاری از مسئولیت‌های جدیدم غافلگیرم می‌کرد. هنوز چیزی از رفتن فاروق از کشور نگذشته بود که با صدها زنی روبه‌رو شدم که تصور می‌کردند می‌توانم لطفی در حقشان بکنم.

روزی زنی که بیرون ساختمان ما در خیابان به انتظار دیدم ایستاده بود، گفت: «خانم سادات، خواهش می‌کنم کمکم کنید، شوهرم را اخراج کرده‌اند، می‌شود به کارفرمایش بگویید دوباره او را به سرکار بازگرداند؟»

روزی دیگر، در حال خرید، زن دیگری گفت: «خانم! خانم! پسرم در دانشکده‌ی پزشکی قاهره قبول نشده، می‌شود به خاطر من با رئیس دانشگاه تماس بگیرید و بگویید باید او را قبول کنند؟»

هر روز، وقتی به خانه بازمی‌گشتم، چهار پنج زن عریضه به دست را می‌دیدم که به انتظار ملاقات با من ایستاده‌اند. روزهای جمعه، روزهای تعطیلی مذهبی مان، افراد بیشتری پشت در خانه‌مان جمع می‌شدند.

سندوق پستی‌ام نیز ناگهان مملو از عریضه‌های کسانی شد که می‌خواستند از نفوذم برای هر چیزی استفاده کنم، از پیدا کردن خانه برای آنان گرفته تا صحبت با رئیس اداره‌ای برای ارتقای عقب‌افتاده. صدها نامه چنان بر سرم می‌بارید که گویی ملکه هستم و می‌توانم الطاف ملوکانه‌ام را شامل حالشان کنم. هیچ وقت پیشگویی فالگیر در روضه را فراموش نکردم، همین‌طور پیش‌آگاهی‌های دوران کودکی‌ام را، که روزی فرصت کمک کردن به مردم را به دست خواهم آورد. اکنون یکشنبه دقیقاً در همان موقعیت قرار گرفته بودم. واقعاً هراس‌آور بود. در نوزده سالگی، هنوز خودم را بیشتر شاگرد مدرسه می‌دیدم.

به یک‌یک نامه‌هایی که دریافت می‌کردم پاسخ می‌دادم و ساعت‌های عصر را صرف پذیرفتن دادخواهانی می‌کردم که پشت در خانه‌ام صف می‌یستند. هنگام شنیدن مشکلات آنان، بردباری‌ای را آموختم که فراتر از سرشتم بود. اغلبشان بارها و بارها خواست‌هایشان را تکرار می‌کردند. نام بچه‌ای را در مدرسه‌ای بنویسند، شوهری از زندان آزاد شود. اما حتی یک‌بار هم به آن‌ها نگفتم: «بس است، چقدر تکرار می‌کنی!» احساس می‌کردم مأموریتی برای کمک به مردم به من محول شده تا همه‌ی تلاشم را برای بهبود زندگی‌شان به کار گیرم. این فرصت را خدا به من داده بود و استفاده از آن بستگی به خودم داشت. از آغاز دریافت این عریضه‌ها تا روزی که انور از دنیا رفت،

دمی آسودگی نداشتیم، شب و روز کار می‌کردم تا کاری را انجام دهم که آن را تکلیف الهی می‌دانستم.

تقاضای احدی را رد نمی‌کردم و برای برآوردن تقاضاهایشان هر کاری می‌توانستم انجام می‌دادم. به مالکان ساختمان‌ها تلفن می‌کردم تا به فکر امنیت آپارتمان‌ها باشند. به کارفرمایان تلفن می‌کردم تا کار برای مردم پیدا کنم. تا آنجا که از عهده‌ام ساخته بود در حل مشکلاتی که می‌شنیدم می‌کوشیدم. روال انجام کار در مصر، چه در زمان حال یا در قرون گذشته همین بوده. آنانی که بخت کمتر یارشان بود برای اینکه از الطاف بیگ‌ها و پاشاهای قدرتمند بهره‌مند شوند باید به التماس می‌افتادند. خود انور خدمت در ارتش را مدیون همین سنت پارتی‌بازی بود، پدرش برای پذیرش پسرش در دانشکده‌ی افسری از سرلشکر ابراهیم خیری پاشا تقاضای کمک کرده بود. انقلاب القاب سنتی ترکی اعطائی به قدرتمندان را ملغی کرده بود، اما کماکان بی‌قدرتان برای باز کردن درهایی که احساس می‌کردند توانایی باز کردن آن‌ها را ندارند، متکی به دیگران بودند. روالی واقعاً خفت‌بار بود و طبقه‌ی فرودست را متکی به هوا و هوس دیگران نگه می‌داشت، تا به دلخواه خود تصمیم بگیرند به آنان کمک بکنند - یا نکنند.

این روال در پروراندن خودکفایی میان مردم چندان کارساز نبود و در تقابل با اهداف انقلاب قرار داشت. اما این در وجود جامعه‌ی مصری نهادینه شده بود. انور بود که پس از احراز مقام ریاست‌جمهوری کوشید با وضع نهادها و قوانینی عادلانه و یکسان برای همه، به این رسم توهین‌آمیز و بنده‌پروری خاتمه دهد. حتی پسر خودمان جمال، چون نتوانست نمرات لازم را برای ثبت نام در دانشکده‌ی پزشکی قاهره کسب کند، به دانشکده‌ی مهندسی رفت. به هر رو، در زمان عبدالناصر، دادخواهان مدام می‌آمدند و می‌آمدند. و من نیز هر کاری از توانم ساخته بودم برایشان انجام می‌دادم.

بر خجالتی بودنم فائق آمدم. برای سروکله زدن با این همه آدم‌های جورواجور باید به آن مرحله می‌رسیدم. هنگام خواندن نامه‌های زنان به شدت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و برایشان متأثر می‌شدم. این زن‌ها را هرگز ندیده بودم، اما درددلشان